

خونواده ی زندگی

خونواده ی ما بزرگه. اسم خونواده ی ما زندیه. ما شیش نفریم. در تهرون زندگی میکنیم. تهرون شهر بزرگیه. تهرون رو خیلی دوست دارم و از بچگی در تهرون زندگی کرده ام.

پدر خونواده

اسم پدر مون اکبره. اکبر پنجاه سال داره (پنجاه سالشه). او ازشنبه تا پنجشنبه در بازار کار میکنه. فرش می فروشه. اکبر خیلی درس نخونده و از بچگی در مغازه ی پدرش کار کرده. او، خیلی دوست داره ما درس بخونیم. اکبر پدر مهربونیه.

مادر خونواده

اسم مادرمون پروینه. پروین، چهل و پنج سال داره. او یه زن خونه داره. پروین تا حالا کار نکرده. ولی هر روز در خونه غذاهای خوشمزه میپزه. لباس و ظرف میشوره. پروین، بچه هاشو خیلی دوست داره.

پسر بزرگ خونواده

اسم برادرم جواده. جواد، برای درس خوندن به فرانسه رفته. او تنها یه پاریس رفته. جواد، برادر بزرگ منه. بیست و شیش سالشه. هر هفته، از پاریس واسمون نامه مینویسه. جواد، میخواد اونجا درس بخونه و دکتر بشه. او، خیلی باهوشه. و در ایرون هم خوب درس میخوند.

پسر کوچیک خونواده

اسم من فرهاده. برادر جوادم. بیست و دو سال دارم. من هم مثل جواد دانشجوام و در دانشگاه تهرون درس میخونم. پدرم دوست داره مهندس بشم. و من به پدرم خیلی احترام میدارم. یه مهندس خوب پول در میاره. من، نمیخوام در زندگی بی پول باشم.

دخترای خونواده

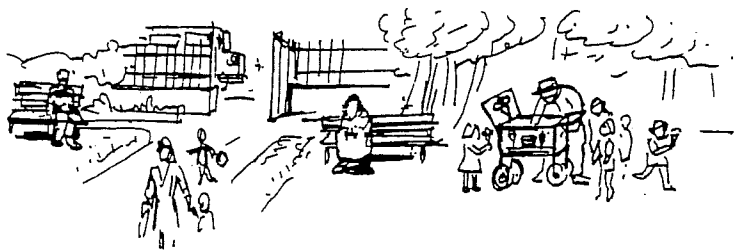
سیمین، خواهر بزرگ منه. هیژده ساله اس. مدرسه رو تموم کرده، و در خونه به مادر کمک میکنه. سیمین خیلی زیباس، و دلش یه شوهر پولدار میخواد. میگه: "دوست دارم زن یک مرد پولدار شم".
نسرین، خواهر کوچیک منه. او، ده ساله اس. هنوز بچه اس و بدون عروسکش نمیخوابه. نسرین، بجز جمعه، هر روز مدرسه میره. وقتی به سینما میرم، نسرین باهام میاد.

گفتگو

- جواد ، دیروز چیکار می کردی ؟
- کتابخونه بودم ، درس میخوندم .
- دلت نمی خواست در این روز تعطیل ، با دوستان گردش کنی ؟
- چرا ! خیلی دلم می خواست گردش کنم ، هوا هم خیلی خوب بود ، ولی به دانشجو باید هر روز درس بخونه .

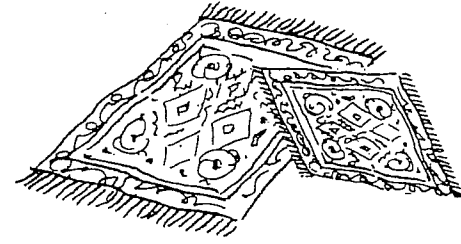
- تو شانس داری . کارمند نیستی و تمام تابستون میتونی گردش بری .
- آره ، تو هم شانس داری ، کار میکنی و پول در میاری ، به دانشجو همیشه بی پولی .
- درسته ، پولدار بودن خوبه ، من دیگه باید برم ، موفق باشی .
- خیلی ممنون ، خداافظ .

- وقتی بچه بودم ، خیلی توپ داشتم ،
- هر روز با اونا بازی میکردم .
- وقتی مادرم کوچیک بود ، چند تا عروسک داشت ،
- با عروسکاش بازی می کرد .
- وقتی پدرم پسر کوچیکی بود ، به دوچرخه داشت ،
- با دوچرخه اش بازی می کرد .
- وقتی ما همه کوچیک بودیم ، اسباب بازی داشتیم ،
- با اونا بازی می کردیم .
- وقتی تو کوچیک بودی ، ماشین نداشتی ،
- با ماشین بازی نمی کردی .



در پارک

- دیروز جمعه بود .
- در ایران جمعه تعطیله
- دیروز ، هوا خوب بود و آفتاب می درخشید .
- من ، به پارک رفتم
- اتوبوس جلو پارک می ایستاد و مسافرا پیاده می شدن .
- بچه ها با پدر و مادرشون توی پارک میرفتن .
- پرنده ها ، روی درختا ، آواز می خوندن .
- مردی به گلا آب می داد .
- یه مرد دیگه ، کنار در پارک ، بستنی میفروخت .
- یه زن برای بچه اش بستنی میخرید .
- همه ی بچه ها بستنی میخواستن .
- بچه ها می دویدن یا با توپ بازی میکردن .
- پدر و مادرا ، باهم ، صحبت میکردن .
- چن نفری هم ، روزنامه و کتاب میخوندن .
- پیر زنی خسته بود و میخواست روی یک نیمکت ، در سایه ی درختی استراحت کنه .
- چن دختر با عروسک بازی میکردن .
- و دختر کوچیکی با لیوان آب میخورد .



آقای زندگی فرش های ابرونی میفروشه .

فرش های ابرونی خیلی خوب ، قشنگ و گرونه .

به فرش قالی هم میگیرم .

قالی های ابرون از قالی های دیگه خوستر ، قشنگتر و گرونتره .

آقای زندگی زیاد قالی میفروشه و خیلی پول در میاره .

به فرش فروش از به کارمند بیشتر پول در میاره .

آقا و خانم زندگی چهار تا فرزند دارن .

اکبر از پروین پنج سال مسن تره .

پروین از اکبر پنج سال جوونتره .

روزی که اکبر و پروین با هم ازدواج کردن ، پدر اکبر هنوز نمرده بود .

پروین و اکبر دو تا دختر دارن : سیمین و نسرين .

سیمین دختر بزرگتر و نسرين دختر کوچکتر خانم زندیه .

نسرين از سیمین کوچکتره .

دیروز نسرين از هر روز خوشحالتتر بود . وقتی به خونه رسید ، می خندید .

او در مدرسه خوب درس خونده بود و معلم به او یه کتاب خیلی خوب داده بود .

نسرين شاگرد خوبی ، او از شاگردای دیگه بهتر درس میخونه .

آقا و خانم زندگی دو تا پسر دارن : جواد و فرهاد .

جواد چهار سال از فرهاد بزرگتره .

جواد بزرگترین فرزند خانواده اس .

نسرين کوچکترین بچه هاس .

روزی که نسرين به مدرسه رفت ، جواد به فرانسه رفته بود .

خانواده ی زندگی در تهرون ، پایتخت ابرون، زندگی میکنند .

تهرون شهر خیلی بزرگیه .

تهرون بزرگترین شهرهای ابرونه .

سه‌سوی

دیروز ، پروین مهمون داشت .
او ، با کمک سیمین میز غذا رو آماده کرد .
میز غذا ، برای مهمونا آماده شد .

پنجره ی باز یا بسته

نسرین ، پنجره رو باز می کنه .
پنجره باز می شه .
سیمین ، پنجره رو می بنده .
پنجره بسته می شه .
در ایرون ، سال نو با بهار شروع می شه .
ایرونیا ، سال نو رو با شادی شروع می کنن .
فرهاد کتاباشو از روی میز بر می داره .
کتابا ، به وسیله ی فرهاد ، از روی میز برداشته می شه .

نسرین بیدار می شه

هر روز صبح ، پروین نسرین رو از خواب بیدار می کنه .
بهش صبحونه میده ، آماده اش می کنه .
و می بردش مدرسه .
هر روز صبح ، نسرین توسط پروین از خواب بیدار می شه .
صبحونه می خوره ، آماده می شه .
و بعد ، به مدرسه برده می شه .



خونه ساختن



کارگرا کار می کنن .
کارگرا خونه می سازن .
اونا ، با گل و آجر و گچ و آهن و چوب خونه می سازن .
خونه ساخته می شه .
خونه ، از گل ، آجر ، گچ ، آهن و چوب ساخته می شه .
خونه به دست بنا ساخته می شه .

نون پختن

نونوا ، با آرد گندم و آب و نمک خمیر
درست می کنه . خمیر رو در تنور
می ذاره و نون می پزه .



خمیر ، از آرد گندم ، آب و نمک درست می شه .
خمیر در تنور گذاشته می شه و نون پخته می شه .
نون ، به دست نونوا پخته می شه .



برف و باران

آب دریا از گرمای آفتاب بخار می شود. بخار، آهسته آهسته به آسمان می رود و ابر می شود. باد ابر را به دشت و کوهستان می برد. اگر هوا سرد باشد، از ابر باران می بارد. در زمستان که هوا سردتر است، برف هم می بارد. برف روی کوه های بلند می ماند و در بهار و تابستان کم کم آب می شود و جویها از کوه سرازیر می گردد.

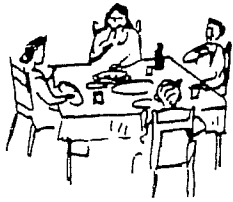
جویهای کوچک به هم می پیوندند و رودخانه می سازد. رودخانه از دره ها و دشتهای می گذرد و در اطراف آن درخت در میآید. دهقانها با آب رودخانه کشتزارها را آبیاری می کنند. هر جا آب بیشتر است سبز و خرم تر است.



داستان ملا نصرالدین

شبی ملا در حیاط خانه سایه ای دید. فکر کرد که دزد آمده است. از زنش خواست تا تفنگ را بیاورد. وقتی که زن تفنگ را آورد، ملا سایه را با تیر زد و گفت دزد کشته شد، برویم بخوابیم چون تا صبح با او کاری نداریم. صبح ملا به حیاط آمد و دید که دزد دیشب، پالتوی خودش بوده که زنش آنرا شسته و به درخت آویزان کرده بود و تیر آنرا سوراخ کرده است! پس ملا هی خدا را شکر می کرد. زنش گفت: "پالتوی خودت را سوراخ کرده ای، چرا داری شکر می کنی؟" ملا جواب داد: "خدا را شکر می کنم که خودم در پالتو نبودم وگرنه حالا کشته شده بودم."

- فرهاد : چه غذای خوشمزه ای ! اینو کی پخته ؟
 سیمین : آشپز .
 ف : کدوم آشپز ؟
 س : همون آشپزی که دیروز برای مهمونا غذا پخته بود .
 ف : اما غذای امروز خیلی خوشمزه تره .
 س : برای اینکه کمکش کردم .
 ف : تو؟! تو، حتی نمیتونی یه سوپ درست کنی .
 س : سوپی که من درست می کنم از سر تو هم زیاده .
 ف : خب ! حالا بگو ببینم که این غذا از چی پخته شده ؟
 س : از برنج ، گوشت و سبزی .
 ف : غذای دیروز از چی پخته شده بود ؟
 س : از گوشت ، سیب زمینی و پیاز .
 ف : آشپز ماهر ! نمک رو چرا فراموش کردی ؟
 س : چون نمک تو همه ی غذاها هس .
 ف : فلفل چی ؟
 س : فلفل ، تو بعضی از غذاها هست ، آقای با مزه !



ما ، سرِ میزِ نهارِ هستیم . نهار می خوریم .
 داریم نهار می خوریم .
 داریم سرِ میزِ خودمون نهار می خوریم .

دیروز جمعه بود .
 روزِ جمعه ، همه تعطیلن (= تعطیل هستن)
 دیروز ، کارمندا و کارگرا کار نمی کردن .
 همه داشتن استراحت می کردن .

دیشب ، فرهاد تو خونه درس می خوند .
 او ، تو اتاقِ خودش درس می خوند .
 وقتی اکبر به خونه اومد ، فرهاد هنوز داشت درس می خوند .

پروین تو آشپزخونه ظرف می شوره .
 پروین داره ظرف می شوره .
 سیمین بهش کمک می کنه .
 سیمین داره بهش کمک می کنه .
 سیمین در حالِ کمک کردن به مادرشه .



این مرد راننده اس .
 راننده ی تاکسیه .
 تاکسی مالِ خودشه .
 او ، از صبح تا شب رانندگی می کنه

من شوferِ اتوبوسم .
 اتوبوس مالِ خودم نیس ، مالِ شرکته .
 برای شرکت کار می کنم .
 از صبح تا شب اتوبوس می روم .



بچه ها در حیاط خونه بازی می کنن .
 بچه ها ، با اسباب بازیهاشون بازی می کنن .
 بچه ها دارن بازی می کنن .
 اونا ، دارن با اسباب بازیهاشون بازی می کنن .



خونواده ی زندگی مسافرت میرن

صبح زود همه خودشونو برای رفتن آماده کردن :
پدر گفته بود : ساعت هشت راه می افتیم ، باید همه حاضر شده باشن .
همه یکدیگه رو کمک می کردن .

پروین ، دیشب برای توی راه غذا پخته بود .
غذا رو توی ظرف ریخت و به دست اکبر داد .
پروین و سیمین به کمک همدیگه چمدونا رو بستن .
سیمین لباسای قشنگشو برداشت و در ساک خودش گذاشت .
نسرین برای اینکه زودتر از همه حاضر شده باشه ،
صبحونه نخورد .

فرهاد ، دیروز ماشین رو به گاراژ برده و به مکانیک نشون داده بود .
چرخ و ترمز ماشین رو درست کرده و اونو خوب شسته بود .

همه با همدیگه چمدونارو جلوی درِ خونه آوردن ،
اما، ماشین جلوی در نبود .
اکبر گفت : " پس ماشین کو ؟"
پیرمرد همسایه جواب داد : " باید فرهاد برده باشه بتزین
بزنه ."

فرهاد زود با ماشین برگشت و بارارو روی ماشین گذاشت و اونارو بست .
اکبر هم بعضی از چمدونارو توی صندوق عقب ماشین جا داد .
حالا همه چیز آماده بود .
همه سوار شدن .
فرهاد برای رانندگی پشت فرمون نشست .
سیمین هم روی صندلی جلو نشست تا راحت تر باشه .
پدر و مادر با نسرین صندلی عقب ماشین نشستن .
وقتی فرهاد راه می افتاد پروین گفت : " امیدوارم چیزی رو فراموش نکرده باشیم ."
پیرمرد همسایه گفت : " بسلامت ، سفر بخیر !"

در راه

- اکبر : فرهاد تند نرو !
 فرهاد : منکه تند نمیرم .
 اکبر : چرا ، داری تند میری . بهتره کمی آهسته تر بری .
 پروین : کمی دیرتر برسیم بهتره که هیچوقت نرسیم .
 فرهاد : باشه مادر ، یواش تر میرم ، ... اینجوری خوبه ؟
 پروین : آره ، خیلی خوبه عزیزم ، بارک الله ، مواظب باش !
 سیمین : این جوری فردا هم نمی رسیم .
 پروین : چرا دخترم ، یواش تر بریم حتماً میرسیم .
 نسرین : داداش مامان راست میگه ، من دوست ندارم تند بری ، آخه میتروسم .

متن

آقای زندی مغازه را مدت دو هفته بست. دانشگاه فرهاد هم تعطیل شد. یک شب، وقتی که همه با همدیگر شام می خوردند اکبر گفت: " بهتر است برویم به مسافرت، خیلی وقت است که به جایی نرفته ایم". همه خوشحال شدند. پروین گفت: "به کجا برویم؟ باید به جایی برویم که قبلاً ندیده باشیم". سیمین دوست داشت به کنار دریا برود. اما تا حالا چند دفعه به دریا رفته بودند. اکبر شهرهای کوچک را دوست نداشت و فرهاد دلش میخواست به شهری برود که موزه و آثار تاریخی داشته باشد. نسرین باغ و گل دوست داشت.

پس پروین گفت: " برویم به شیراز! این شهر بزرگ پر از باغ و گل است، در بهار خیلی زیباست، آثار تاریخی هم زیاد دارد، موزه ی جالبی هم در این شهر هست، منم می توانم از بازار قشنگ شیراز چیزهای خوب بخرم".

همه پذیرفتند و قرار شد پس فردا به شیراز بروند.

مسافر اصفهان

- مسافر : آقا ببخشین! برای اصفهان اتوبوس دارین؟
 بلیط فروش : نه خیر، متأسفانه اتوبوس اصفهان پره. دیگه جا نداره.
 مسافر : امروز حتماً باید به اصفهان برم.
 بلیط ف : آقا، مسافر اصفهان زیاده، باید تلفنی رزرو کرده باشین.
 مسافر : حالا چی کار باید بکنم؟
 بلیط ف : اتوبوس شیراز جا هست. میتونین بلیط برای شیراز بخرین و سر راه در اصفهان پیاده بشین. براتون گرونتر میشه.
 مسافر : باشه، مهم نیس، دو تا بلیط بدین لطفاً!
 بلیط ف : بفرمایین! صد تومن میشه.
 مسافر : خیلی ممنون. خدافظ.



روز تولد نسرین

دیروز تولد نسرین بود .

یه روز آفتابی و خوب فصل پاییز بود .

خونواده ی زندگی می خواستن تولد نسرین رو جشن بگیرن .

نسرین بعضی از دوستاشو برای جشن دعوت کرده بود .

بعد از ظهر ، زیر سایه ی درخت میز و صندلی گذاشتن ،

روی میز انگور ، سیب ، گلابی و هندونه چینن .

نسرین خیلی خوشحال بود چون یازده ساله میشد .

وقتی همه چیز آماده شد ، دوستای نسرین یکی یکی اومدن .

سودابه ، بهترین دوست نسرین ، زودتر از همه اومد .

یه خدمتکار سودابه رو تا خونه ی نسرین آورد ، پدر سودابه خیلی ثروتمنده .

همه برای نسرین هدیه آوردن و نسرین از هدیه ها خیلی خوشش اومد .

یکی از دوستای دبستان یه کیف بچگونه آورد .

دو دوست دیگه ، چون پدرشون کارگر بود و پولدار نبود ، دونفری یه دونه عروسک

آوردن .

عروسک موهای طلایی داشت و خیلی قشنگ بود .

پروین برای دخترش یه پیرهن سفید دخترونه دوخته بود .

اکبر بهش یه ساعت داد .

فرهاد یه دوچرخه براش کادو خرید .

سیمین هم یه جفت کفش بهش کادو داد .

بچه ها همه تشنه اشون بود ، بعضی از اونا گشنه اشون شده بود .

شیرینی و میوه خوردن ، همه از بستنی و آب میوه خوششون اومد .

دسته جمعی آواز خواندن ، رقصیدن و شادی کردن .

شب همه خسته شده بودن و خوابشون گرفته بود .

بچه ها نسرین رو بوسیدن ، خدافظی کردن و به خونه های خودشون رفتن .

برای تولد نسرین ، جواد از پاریس یه کارت پستال فرستاد .

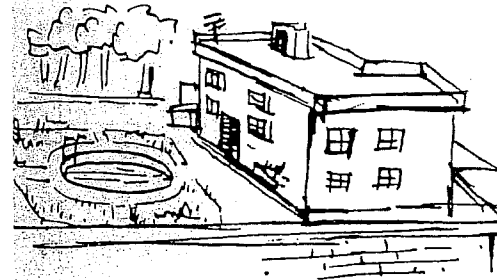
نسرین با خودش گفت " هیچوقت این جشن تولد یادم نمیره" .

در مغازه ی دوچرخه فروش

- فروشنده : سلام آقا ، بفرمایین !
 خریدار : سلام خانم ، دوچرخه ی بیچگونه دارین ؟
 ف : البته! پسر و نه یا دختر و نه ؟
 خ : دختر و نه لطفاً .
 ف : تقریباً چند ساله ؟
 خ : ده یازده ساله میخوام .
 ف : اونکه کنار دره چطوره ؟
 خ : خوبه ! راستی سفیدشو ندارین ؟
 ف : متأسفانه نداریم ، همه رنگشو داریم بجز سفید .
 خ : آخه فردا تولد خواهر کوچیکمه ، برای اون میخوام
 بخرم ، فقط از رنگ سفید خوشش میاد .
 ف : اگه حتماً سفید میخواین ، فردا براتون میارم .
 خ : خیلی ازتون ممنونم ، خب ، قیمتش چنده ؟
 ف : سی هزار تومن .
 خ : مثل اینکه به کمی گرونه ، ولی باشه مانعی نداره .
 ف : ساعت پنج دوچرخه حاضره . یادتون باشه ! پنج بعد
 از ظهر !
 خ : نه ، یادم نمیره ، تا فردا !
 ف : خدا حفظ ، مبارک باشه !

متن

پیشب، در خانه ی همکارم مهمانی بود. او پانزده نفر از دوستان و همکاران را دعوت کرده بود تا خانه ی تازه اش را ببینند. مهمانان از ساعت هشت شروع کردند به آمدن. هر کس برای صاحبخانه چیزی هدیه آورد و خانه ی جدید را تبریک گفت. همکارم از هدیه ها خیلی خوشش آمد و از مهمانانش تشکر کرد. یک ساعت بعد، همه برای شام خوردن آماده بودند. غذا های خوشمزه بر روی میز چیده شده بود. همه گرسنه اشان بود. اما چند نفر از مهمانان دیر کرده بودند. کمی منتظر شدیم تا آنها هم رسیدند و از دیر آمدن خود معذرت خواستند. پس از خوردن شام، یکی از مهمانان داستان با مزه ای به یادش آمد. او داستان را تعریف کرد و همه خنده اشان گرفت. تا آخر شب صحبت از خانه ی زیبا و شام خوشمزه ی همکارم بود. آخر شب همه از مهماندار تشکر کردند و رفتند. به همه خیلی خوش گذشت .



داخلِ خانه ی آقای زندگی

۱ اینجا ، حیاطِ خانه اس . وسط حیاطِ به حوضِ هس . توی حوضِ چن تا ماهی قرمز شنو میکنن . دُورِ حوضِ ده ها گلدون پر گل گذاشتن . سه چهار تا درختِ بزرگ سایه دارهم در باغچه هس . حیاطِ خانه ی زندگی صد ها متر چمن داره و خیلی قشنگه .

۲ خانه ی آقای زندگی دو طبقه اس . در طبقه ی پایین اتاقِ پذیرایی، غذا خوری و آشپزخانه قرار داره . اتاقِ پذیرایی بزرگترین اتاقِ خانه اس . به تخته قالی کفِ اتاقِ انداختن . وسطِ اتاقِ پذیرایی به دست مبله . این اتاقِ پنجره های بزرگی داره . تو این اتاقِ به کتابخانه ، به دستگاه تلویزیون و چن تا گلدون وجود داره . خونواده ی زندگی مهموناشونو روی این مبلا می نشونن .

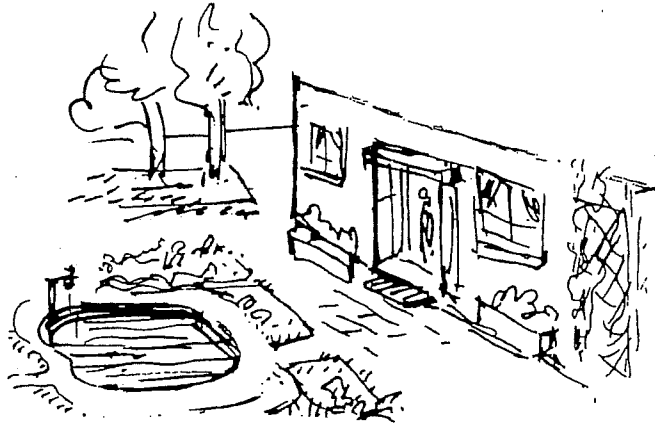
۳ اتاقِ غذا خوری کنار اتاقِ پذیراییه . این اتاقِ به دونه میزِ بزرگ و ده تایی صندلی داره . همه شام و نهار توی این اتاقِ میخورن . این اتاقِ خیلی روشنه .

۴ در آشپزخانه ، به دستگاه یخچال و به اجاقِ گاز دیده میشه . کنارِ اجاقِ گاز ظرفشویی قرار داره . بالای ظرفشویی پنجره ای هس که روبه حیاطِ باز میشه . در آشپزخانه چن تا قفسه هم هس . پروین ، روزی چهار پنج ساعت اینجا کار میکنه و غذا میپزه .

۵ اتاقِ خوابا همه در طبقه ی بالاس . هر کس برای خودش به اتاقِ خوابِ داره . در هر اتاقِ به تخت و به کمد لباس هس . روی تختِ به دوشک ، به لحاف و به بالشه . پروین و سیمین هر وقت ملاقه ها چرک شد اونا رو عوض میکنن و با ملاقه ی تمیز دو باره پتو رو ملاقه میکنن .

۶ اتاقِ خوابِ سیمین همیشه مرتبه . اما اتاقِ فرهاد مرتب نیس . همیشه چن جلد کتاب ، چن ورق کاغذ یا چن دونه قلم کفِ اتاقِ افتاده . نسرین، گریه شو با خودش می خوابونه و تو اتاقِ خودش بهش غذا می خورونه .

۷ هر طبقه به حموم داره . تو حمومِ به دوش ، به دستشویی و به توالت هس . حوله های حموم همیشه تمیز و مرتبه .



خانه ی ایرانی

خانه های ایران بیشتر از آجر و گل و گچ ساخته می شود و یک یا دو طبقه دارد. در حیاط خانه یک حوض پر از آب وجود دارد که در آن ماهی های کوچک قرمز و سیاه می ریزند. دور حوض باغچه های پر از گل می سازند. چند درخت میوه و سایه دار هم در باغچه ها میکارند. در تابستان، وقتی که هوا گرم می شود، در سایه ی درخت ها فرش می اندازند و استراحت می کنند.

خانه های ایران وسیع و جادار است. اتاق های بزرگ با سقف بلند دارد. شبهای تابستان، مردم بر بام خانه ها می خوابند و از هوای خنک و تازه لذت می برند. در بیشتر خانه های ایرانی یک زیر زمین هم ساخته می شود. زیر زمین در تابستان خنک و در زمستان گرم است. از زیرزمین برای گذاشتن همه چیز استفاده می شود.

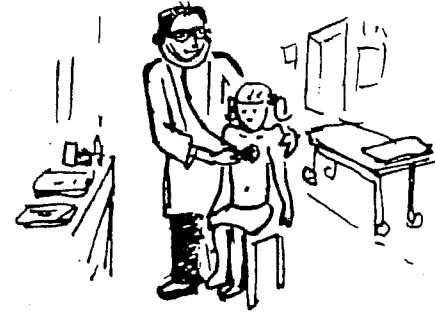
به دنبال خونه

- بفرمایین تو! بفرمایین خواهش میکنم!
- سلام آقا، خیلی ممنونم.
- سلام! چه فرمایشی داشتین؟
- میخواستم ببینم آپارتمان اجاره ای دارین؟
- بله! هم اجاره ای داریم، هم فروشی.
- نه فقط برای اجاره میخوام، برای خریدن پول ندارم.
- خب، چند اتاقه باشه؟
- خیلی بزرگ نمی خوام، سه اتاقه خوبه.
- کجا باشه؟
- مرکز شهر بهتره.
- طبقه ی چندم میخواین؟
- طبقه ی پایین. آخه نمیتونم از پله بالا و پایین برم.. پام درد میکنه.
- به آپارتمان خیلی تمیز داریم، طبقه ی اول، وسط شهر، تازه ساز.
- اجاره اش چنده؟
- زیاد نیس. بهتره اول ببینین. بریم تا نشونتون بدم.

در بیمارستان

بیمارستان شلوغ بود . خیلی از بیمارانتظار دکتر بودن . پرستار همه جا میرفتن و میومدن ، از بیمارانت مواظبت میکردن . آمبولانس چن نفر آورده بود که در یه تصادف ماشین زخمی شده بودن .

نسرین هیچوقت بیمارستان نرفته بود . از دیدن زخمیا خیلی ترسید . دکتر نسرینو معاینه کرد و گفت : " هیچ نگران نباشین ، چیزیش نیس ، سرما خورده . " دکتر براش دوا نوشت . مقداری قرص و چن تا آمپول و یه شربت داد و گفت : " اگه این دواها رو بخوره تا دو سه روز دیگه خوب میشه . "



نسرین بیمار شد

پریروز هوا خوب و آفتابی بود . اما کمی باد میومد . نسرین با چن تا از دوستاش در حیاط بازی میکرد . همه ی بچه ها لخت شدن و توی حوض شنو کردن . کمی سردشون شد . بعد از ظهر هر کدوم به خونه شون برگشتن .

شب ، نسرین سر حال نبود ، همه اش سردش میشد و رنگش پریده بود . مادرش بهش گفت : " اگه خسته ای برو بخواب " ؛
اما نسرین نمیتونست بخوابه . وقتی اکبر به خونه برگشت دید که حال نسرین بهم خورده . به پروین گفت : " اگه تب کرده باشه باید ببرمش دکتر . " نسرین تب داشت و همه ی بدنش درد می کرد .

اکبر و پروین گذاشتنش توی ماشین تا ببرنش بیمارستان . سیمین گفت : " اگه لازمه منم بیام ؟ " پروین بهش جواب داد : " نه ، بمون خونه ! اگه تا چن ساعت دیگه نیومدیم ، با فرهاد بیا بیمارستان . "

گفتگو:

در مطب دکتر

- مريض : آقای دکتر ، هیچ حال خوب نیس .
- دکتر : خدا بد نده ، چتونه خانم ؟
- م : همه اش حالت تهوع دارم .
- د : جایبتونم درد میکنه ؟
- م : بله ، کمرم خیلی درد میکنه ، گاهی دلم هم درد میگیره .
- د : تبم دارین ؟
- م : گمون نمیکنم تب داشته باشم .
- د : خوب میخوابین ؟
- م : بله ، زیادی هم میخوابم .
- د : خب ، لطفاً لباستونو در بیارین تا معاینه تون کنم .
(بعد از معاینه ...) نه خانم ، جای نگرانی نیس .
بر عکس گمون میکنم حامله باشین .
- م : راستی ! خبر خیلی خوبیه .
- د : عجله نکنین ! اول باید آزمایش کنیم .
ولی خیالتون راحت باشه .

در داروخانه

- بیمار : این قرصا برای چی خوبه ؟
- داروساز : این قرص تب رو پایین میاره .
روزی سه تا با غذا بخورین ، صبح و ظهر و شب .
- ب : شربت مال چیه ؟
- د : برای سرفه خوبه . باید روزی چهار تا قاشق بخورین .
- ب : پس این آمپول به چه درد میخوره ؟
- د : ویتامینه . مال تقویته . روزی یه آمپول بزنین .



ژاکلین و جواد به ایرون میرن

ژاکلین خیلی خوشحال بود چون برای اولکین بار میرفت ایرون. ویزا گرفتن برای ژاکلین خیلی مشکل بود. دو ماهی به سفارت ایرون میرفت و میومد. بالاخره ویزاشو گرفت. درین مدّت به خودش می گفت: "اگر ایرونی بودم، مشکلی نداشتم". جواد در تعطیلات تابستون بود. ژاکلین هم از اداره دو ماه مرخصی گرفت.

ژاکلین و جواد، روز حرکت به فرودگاه رفتن. چمدوناشون خیلی سنگین بود. برای همه سوغاتی خریده بودن. فرودگاه خیلی شلوغ بود. جهانگردا میرفتن و میومدن.

بعضی ها تازه وارد بودن و جایی رو نمیشناختن. خسته و نیمه جون، اینور اونور میرفتن. بعضی ها از فروشگاه خرید میکردن. مسافرای تهرون چمدوناشونو تحویل دادن، و برای سوار شدن به هواپیما گذرنامه ها رو به پلیس نشون دادن.

هواپیما از مسافر پر بود. پرواز از پاریس تا تهرون پنج ساعتی طول کشید. و خیلی خسته کننده بود. مسافرا خواب آلود چرت میزدن. جواد یه ساک دستی داشت که با خودش تو هواپیما آورده بود. ساک دستی سنگین بود. ژاکلین گفت: "اگه این ساک رو هم تحویل داده بودیم، راحت تر شده بودیم".

نیمه شب، هواپیما در تهرون فرود اومد. مهتاب همه جا رو نیمه روشن کرده بود. مسافرا پس از گذشتن از پلیس و از گمرک، یکی یکی از فرودگاه خارج میشدن. خانواده ها برای خوشامد گویی به تازه واردا جلوی در جمع شده بودن.

وقتی ژاکلین و جواد بیرون اومدن، خانواده ی زندگی منتظرشون بودن. همگی اونارو بوسیدن و خوشامد گفتن. نسرین یه دسته گل به ژاکلین داد. همه با ژاکلین فارسی حرف میزدن. اما اون نمی تونست فارسی خوب حرف بزنه. جواد بهش گفت: "اگه فارسی خوب یاد گرفته بودی، حالا حرف میزدی".

خانواده ی زندگی با مهمونشون به خونه اومدن. ژاکلین خیلی خوشبخت بود و به جواد گفت: "خانواده ی تو واقعا مهمون نوازن".

- مأمور گمرک : چن تا چمدون دارين ، خانم ؟
 ژاکلین : همین یه چمدونو دارم ، آقا .
 م : شما کجایی هستین ؟
 ژ : فرانسویم .
 م : لطفاً پاسپورتتونو بدین .
 ژ : بفرمایین ، اینم پاسپورتم .
 م : چه مدتی میخواین بمونین ؟
 ژ : یه ماه ، شایدم بیشتر .
 م : ولی ویزای شما یکماهه اس ! آگه بخواین بیشتر بمونین ، باید ویزا رو تمدید کنین .
 ژ : بله ، حتماً .
 م : تو چمدونتون چی دارین ؟
 ژ : وسایل شخصی و یه کمی هم سوغاتی : لباس ، یه عروسک ، چن تا عطر ، همین !
 م : فارسی خیلی خوب میفهمین !
 ژ : آره ، ولی خوب حرف نمیزنم .
 م : آگه دو ماه بمونین ، خوب یاد میگیرین .
 ژ : امیدوارم .
 م : بفرمایین خانم ، اینم گذرنامه تون . انشاءالله بهتون خوش بگذره !
 ژ : مرسی آقا ، لطف دارین .

مسافرت

در زمان قدیم، مردم برای مسافرت از حیوانات استفاده میکردن. مسافرت با اسب و گاری خیلی طول می کشید. کسانیکه فقیرتر بودند پیاده از جایی به جای دیگر می رفتند. گاهی از خستگی، سرما و گرما در راه بیمار میشدند و یا می مردند. پس از چندی راه آهن اختراع شد. مسافرت با راه آهن آسانتر بود و مردم بیشتر سفر میکردند. مدتی بعد ماشین ساخته شد. ماشین برای مسافرت خیلی راحت تر بود. با اختراع هواپیما، رفتن به کشور های دور شروع شد. با هواپیما راه چند روزه را در چند ساعت میرفتند. امروز برای رفتن از کشوری به کشور دیگر بیشتر از هواپیما استفاده میشود. هواپیما، با اینکه گرانتر است، وسیله ای راحت، سریع و مطمئن بشمار میرود. امروز، برای گذشتن از دریا ها هواپیما جای کشتی را گرفته است.



ایران ، کشور زیباییه

یه رودخونه ایکه از وسط شهر میگذره، دوّم دو تا پل قدیمی که اسم یکی از اونارو گذاشتن "سی و سه پل"، سوّم قصر بزرگ و زیبای چهل ستون. در پهلوی اون قصر یه میدون خیلی وسیع دیده میشه که دور اون میدون دو تا مسجد بزرگ و زیبا قرار داره. از یک طرف میدون میشه وارد بازار شد. در بازار اصفهان میشه پارچه های زیبا و صنایع دستی خرید. ژاکلین، هر روز برای خرید به بازار میرفت و بی پول از بازار بر میگشت!

شهر شیراز در جنوب ایرونه. در این شهر گردشگاه ها و باغای سرسبزی وجود داره. شیراز شهر شعر و گلّه. مردم شیراز در زیبا کردن شهرشون خیلی با سلیقه ان. ژاکلین از تخت جمشید که نزدیک شهر شیرازّه خیلی خوشش اومد. در شرق و غرب ایران کوههای بلند و دشتهای پهناور فراوونه.

هوای تهرون، تابستون، خیلی گرم میشه. خونواده ی زندگی تصمیم گرفتن فردا کنار دریا در شمال برن. در شمال ایران دریای خزر قرار داره و سرتاسر شمال پر از جنگله. بیشتر وقتا در شمال بارون میاد. فرهاد برای اینکه بدونه هوا در شمال چه جوریه به رادیو گوش میده: " - در بیست و چهار ساعت آینده هوای سواحل دریا ی خزر بدون ابر و آفتابی خواهد بود. گرما در این منطقه به سی و دو درجه خواهد رسید و رطوبت هوا تا نود و هفت در صد بالا خواهد رفت"... نسرین از شنیدن خبر خوشحال شد و گفت: "پس من، فردا میتونم تو دریا شنو کنم!"

ژاکلین، از اومدن به ایرون خیلی راضیه، اوکین باره که به ایرون اومده. بیشتر روزا همراه جواد به دیدن موزه ها و محله های شهر تهرون میره. تهرون، اوکین شهر ایرونه، یعنی بزرگترین شهر کشوره. شهر پر جمعیتیه. خیابوناش پر از ماشینه. گاهی وقتا سروصدا زیاده.

اوّل تابستون، ژاکلین با خونواده ی زندگی به شهر اصفهان و شیراز رفته بود. اصفهان که در مرکز ایرون قرار داره دوّمین شهر این کشوره. خیابوناش پر درخت و قشنگه. به این شهر میگن نصف جهان! چیزای دیدنی زیاد داره: اوّل

گفتگو: خیابون پاستور کجاس؟

- معذرت میخوام آقا ، ساعت دارین ؟
- بله ، ساعت سه و پنج دقیقه اس .
- آخ ! دیرم شد . قطارم سر ساعت سه حرکت میکنه .
- عجله نکنین آقا ! ساعت من ده دقیقه جلو میره .
- بازم وقت دارین .
- باید عجله کرد چون ممکنه ساعت راه آهن هم جلو بره !

گفتگو ۲

- | | |
|-------|--|
| نسرین | داداش پا شو ! ساعت نهه . |
| جواد | هوم ... ! |
| ن | پاریسم اینقدر می خوابی ؟ همه بلند شدن . |
| ج | ساعت چیه ؟ |
| ن | نه و ریهه . |
| ج | عجب ! ساعت من دو ساعت و نیم عقبه . |
| ن | مگه ساعتت خرابه ؟ |
| ج | نه ! وقت پاریسو نشون میده ، |
| | باید به وقت تهرون میزونش کنم . |
| ن | داداش ، امروز میخوای چه کار کنی ؟ |
| ج | میخوام ژاکلینو ببرم موزه ، |
| | شب ، همه باهم میریم بیرون ، میخوای ؟ |
| ن | آره ! اگه بشه رفت سینما خویه ، |
| | از سینما خیلی خوشم میاد . |
| ج | خب ، باشه ! باهم میریم سینما ، من و تو . |
| ن | اما ، اول باید از توی رختخواب بیرون اومد . |
| ج | چشم ! خانم کوچولو ! |

- آقا ببخشین ، خیابون پاستور کجاس ؟
- با ماشین هستین یا پیاده ؟
- اگه زیاد دور نباشه ، پیاده میریم .
- ده دوازده دقیقه بیشتر نیس ، مستقیم برین بطرف بازار ، چهارراه اول نه .
- چهارراه دوم بیچین دست راست . بعد ، اولین خیابون دست چپ ، خیابون پاستوره .
- بیمارستان پاستور تو همین خیابونه ؟
- بله ، همونجاس ، جلوی ایستگاه اتوبوس .
- خیلی ممنون آقا !
- خواهش میکنم .

در پستخونه

- میخواستم این نامه رو با پست هوایی به فرانسه بفرستم .
- سفارشی یا معمولی ؟
- معمولی ، لطفاً چن روز طول میکشه برسه ؟
- تقریباً یه هفته .
- خویه ، خواهش میکنم ده تا تمبر سه تومنی هم بدین !
- بفرمایین . رو هم میشه چهل تومن .
- خیلی ممنون !



داستان ملا نصرالدین

خانه ی دو در

روزی ملا، پس از تمام کردن درس، چند نفر از شاگردان را به خانه اش دعوت کرد. آنها را جلوی خانه آورد و گفت: " شما اینجا منتظر باشید تا بروم و اتاق را برای پذیرایی شما آماده کنم." وارد خانه شد و از زنش پرسید: " در خانه چیزی داریم که از مهمانان پذیرایی کنیم؟" زن جواب داد: "نه". ملا گفت: " باید کاری کرد تا مهمانان بروند." زن بیرون آمد و به مهمانان گفت: "ملا خانه نیست." آنها گفتند: " همین یک دقیقه ی پیش وارد خانه شد، این چه حرفی است که میزنی؟! " ملا از پنجره سرش را بیرون آورد و فریاد زد: " مگر نمیدانید که این خانه دو تا در دارد؟ شاید از در دیگر بیرون رفته باشد!"



داستان ملا

زن ملا دل درد سختی گرفته بود. نیمه شب ملا برای آوردن طبیب رفت و چون به کوچه رسید، زنش از پنجره گفت: " دل دردم آرام شد، طبیب لازم نیست." ملا به حرف او گوش نداد، به خانه ی طبیب رفت و او را از خواب بیدار کرد و گفت: " زنم دل درد سختی داشت و من برای بردن شما میامدم. زنم از پنجره صدا زد که دل دردم آرام شد. من فقط آمدم به شما بگویم که دیگر زحمت نکشید چون به آمدن شما احتیاج نیست."

داستان ملا

ملا درس و مشق را کنار گذاشت و برای مدتی شروع کرد به جهانگردی از این شهر به آن شهر.

روزی وارد شهر ناشناسی شد. در کوچه و بازار گردش میکرد که مردی از او پرسید: امروز چند شبیه است؟
ملا کمی فکر کرد و گفت: " من تازه وارد این شهر شده ام و هنوز روزهای اینجا را بلد نیستم. فردا بپرسید به شما خواهم گفت چه روزی است."